

گلشن شومی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقراول

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۳ پادشاه و کنزیرک
۸ بقال و طوطی
۱۱ پادشاه جهود و نصرانیان
۱۷ طفل در آتش
۲۰ خرکوش و شیر
۲۹ عزرائیل در سرای سلیمان
۳۰ مدید و سلیمان
۳۲ عمرو و رسول روم
۳۶ طوطی و بازارگان
۴۱ پیرچکنی
۴۵ خلیفه و اعرابی
۵۱ نحوی و کشتیان
۵۲ کبودی زدن قزوینی
۵۴ شکار شیر و کرک و روباه

۵۸ خانۀ یار
۵۹ مہمان یوسف
۶۱ کاتب وحی
۶۲ عیادت رفتن کر
۶۵ صورتگری رومیان و چینیان
۶۷ متهم کردن لقمان
۶۸ آتش افکندن در شهر
۶۹ شمشیر انداختن امیرالمومنین

سرآغاز

بشواین فی چون حکایت می کند	از جدا یها شکایت می کند
کز نستان تا مرا بریده اند	در نفیرم مردوزن نالیده اند
سینه خواهم شره شره از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار و صل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شیدار من	از درون من نجبست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقت کاندزنی فتاد	جوشش عشقت کاندز می فتاد
فی حریف هر که از یاری برید	پرده بایش پرده های مادید
همچونی زهری و تریاتی که دید	همچونی دمساز و مشتاتی که دید
فی حدیث راه پر خون می کند	قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بهوش نیست	مرزبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روز با بیکاه شد	روز ما با سوز ما همراه شد
روز ما گرفت کور و باک نیست	تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ما می ز آتش سیر شد	هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید و السلام

بند بکسل باش آزادای پسر	چند باشی بندسیم و بند زر
کبر بریزی بحر را در کوزه ای	چند گنج قسمت یک روزه ای
کوزه چشم حریصان پر نشد	تا صدف قلغ نشد پر در نشد
هر که راجامه ز عشقی چاک شد	اوز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت های ما
ای دوا ی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در قص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
باب دمساز خود کر جفتمی	همچونی من گفتیها گفتی
هر که اواز هم زبانی شد جدا	بی زبان شد کر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	نشوی زان پس ز بلبل سر گذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده ای	زنده معشوقست و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه همش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود	آینه غار نبود چون بود
آینت دانی چرا غار نیست	زانکه ز نگار از رخ ممتاز نیست

پادشاه و کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت تقدیر حال باست آن
بودشاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقشاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دیدش بر شاه راه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طید	دا مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خرداشت و پالانش نبود	یافت پالان گرگ خردار بود
کوزه بودش آب می نمد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شہ طیبیان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و در و مر جان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم کرد آریم و انبازی کنیم
گر خدا خواهد نکفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
از قضا سر لنگبین صفر نمود	روغن بادام خشکی می فرود
شہ چو عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده گاه از اشک شہ پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
ای همیشه حاجت ما را پناه	بار دیگر ما غلط کردیم راه

چون برآورد از میان جان خروش	اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان کریمه خوابش در بود	دید در خواب او که سپری رونمود
گفت ای شه مرده حاجات رواست	گر غریبی آیدت فردا ز ماست
در علاجش سحر مطلق را بین	در مزاجش قدرت حق را بین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد	آفتاب از شرق اختر سوز شد
دید شخصی فاضلی پرمایه ای	آفتابی در میان سایه ای
شه به جای حاجبان فایش رفت	پیش آن مهمان غیب خویش رفت
گفت معشوقم تو بودستی نه آن	لیک کار از کار خیزد در جهان
دست بکشد و کنانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جان گرفت
پرس پرسان می کشیدش تا به صدر	گفت کنجی یافتم آخر به صبر
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم	دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بنخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
دید رنج و کشف شد بروی نهفت	لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفر او از سودا نبود	بوی حر، میزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کوزار دست	تن خوشست و او گرفتار دست
عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
هر چه گویم عشق را شرح و بیان	چون به عشق آیم خجل باشیم از آن
چون قلم اندر نوشتن می شتافت	چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم بیگانه را

خانه خالی ماند و یک دیارنی	جز طیب و جز همان بیارنی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست	که علاج ابل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست	خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبض نهاد و یک به یک	باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جمد	پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن، همی جوید سرش	ور نیاید می کند بالب ترش
خار در پاشد چنین دشواریاب	خار در دل چون بود واده جواب
زان کنیزک بر طریق داستان	باز می پرسید حال دوستان
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	نه رکش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند	تا پرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد	کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون زرنجور آن حکیم این را زیافت	اصل آن در دو بلار با زیافت
گفت دانستم که رنجت چیست زود	در خلاصت سحر ها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من	آن کنم با تو که باران با چمن
هان و هان این را ز را با کس مگو	گر چه از تو شه کند بس جست و جو
گور خانه را ز تو چون دل شود	آن مرادت زود تر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت	زود کرد و با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سر سبزی بستان شود
و عده ها و لطفهای آن حکیم	کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعدۀ ناهل کرم کنج روان	وعدۀ ناهل کرم کنج روان
شاه رازان شمه ای آگاه کرد	بعد از آن برخاست و غم شاه کرد
حاضر آریم از پی این دورا	گفت تدبیر آن بود کان مرد را
حادثان و کافیان بس عدول	شه فرستاد آن طرف یک دور رسول
پیش آن زرگر ز شانه بشیر	تا سمرقند آمدند آن دو امیر
غره شد از شهر و فرزندان برید	مرد مال و خلعت بسیار دید
اندر آوردش به پیش شه طیب	چون رسید از راه آن مرد غریب
آن کنیزک را بدین خواجه بده	پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آب وصلش دفع آن آتش شود	تا کنیزک در وصالش خوش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را	شه بدو بخشید آن مه روی را
تابه صحت آمد آن دختر تمام	مدت شش ماه می رانند کام
تا بخورد و پیش دختر می گذاشت	بعد از آن از بهر او شربت بساخت
انک اندک در دل او سرود شد	چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشق نبود عاقبت نیکی بود	عشقیایی کز پی رنگی بود
دشمن جان وی آمد روی او	خون دوید از چشم، همچون جوی او
ریخت آن صیاد خون صاف من	گفت من آن آهوم کز ناف من
سوی ما آیند امار صدا	این جهان کو هست و فعل ماندا
آن کنیزک شد زرنج و عشق پاک	این بگفت و رفت در دم زیر خاک
یافتند از عشق او کار و کیا	عشق آن بگزین که جمله انبیا

باکریان کارها دشوار نیست	تو گویا مار ابدان شه بار نیست
نی پی امید بود و نی ز بیم	کشتن این مرد بر دست حکیم
تا نیاید امر و الهام اله	او نکشتش از برای طمع شاه
نایبست و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
خاص بود و خاصه الله بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود
سوی بخت و بهترین جایی کشد	آن کسی را کش چنین شاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو	گر ندیدی سود او در قهر او
مادر مشفق در آن دم شاد کام	بچه می لرزد از آن نیش حجام
آنچه در همت نیاید آن دهد	نیم جان بستاند و صد جان دهد
دور دور افتاده ای بگر تو نیک	تو قیاس از خویش می گیری و لیک

بقال و طوطی

خوش نوایی سبز و کویا طوطی	بود بقالی و وی را طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بهر موشی طوطیک از بیم جان	گربه ای بر جست ناکه بر دکان
شیشه های روغن گل را به سخت	جست از سوی دکان سویی گریه سخت
بر دکان نشست فارغ خواجه و ش	از سوی خانه بیاید خواجه اش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب	دید پر روغن دکان و جامه چرب
مرد بقال از ذامت آه کرد	روزی چندی سخن کوتاه کرد
کافقاب نعمتم شد زیر میخ	ریش بر می کند و می گفت ای دین
چون زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان
تا بیاید نطق مرغ خویش را	هدیه مایه داد هر درویش را
بر دکان نشسته بد نمودید وار	بعد سه روز و سه شب حیران و زار
تا که باشد کاغذ آید او بگفت	می نمود آن مرغ را هر کون سگفت
با سربنی موچو پشت طاس و پشت	جو لقمی سرب برهنه می گذشت
بانگ بر درویش زد که بی فلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان
تو مگر از شیشه روغن ریختی	کز چه ای کل با کلان آمنتی
کوچو خود پنداشت صاحب دلق را	از قیاس خنده آمد خلق را
گر چه ماند در پشتن شیر و شیر	کار پاکان را قیاس از خود مکیر

کلمه عالم زین سبب کمر اه شد	کلم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما ایشان بشه خواهیم و خور
این ندانستند ایشان از عی	هست فرقی در میان بی منتی
هر دو کون ز نور خوردند از محل	لیک شد زان نیش وزین دیگر عسل
این خورد کرد و پلیدی زو جدا	آن خورد کرد و دهم نور خدا
این خورد ز لایده به بخل و حسد	و آن خورد ز لایده به عشق احد
کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد دون سینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم	آن کند کز مرد و میند دم بدم
آن منافق با موافق در نماز	از پی استغیثه آید نه نیاز
مؤمنان را بر دوا باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
زشتی آن نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
زر قلب و زر نیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک	مریضین را باز داند او ز شک
در دهن زنده خاشاکی جعد	آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون در آمد حس زنده پی برود
حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بنخواهید از حیب

صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مرجم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمور تر
آب را سیرید و جور پاک کرد	بعد از آن در جوروان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آتش بردمید
که چنین بنماید که ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین
آن یکی را روی او شد سوی دوست	و آن یکی را روی او خود روی اوست
چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر	تا فرید مرغ را آن مرغ گیر
بشود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیلد دام و نیش
حرف درویشان بدزد و مردودون	تا بخواند بر سلیمی زان فون
کار مردان روشنی و گرمیست	کار دونان حیل و بی شرمیست

پادشاه جهود و نصرانیان

بودشاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احوال کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احوالی را کند آ	رو برون آراز و ثاق آن شیشه را
گفت احوال زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرام بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استاد طعنه مزن	گفت استازان دو یک را دشمن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احوال کرد دراز میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احوال کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد	صد حجاب از دل به سوی دیده شد
شاه از حد جهودانه چنان	گشت احوال کاللان یارب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت کبر و عثوه ده	کو بر آب از مکر برستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا مانند جهان نصرانی	نی هویدا دین و نی پنهانی
گفت ای شه کوش و دستم را ببر	مینی ام بشکاف اندر حکم مر

تا بخوابد یک شفاعت کر مرا	بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا در اندازم دریشان شرو شور	آنگاه از خود بران تا شرو دور
ای خدای رازدان می دانیم	پس بگویم من به سر نصرانیم
وز تعصب کرد قصد جان من	شاه واقف گشت از ایمان من
خلق حیران مانده زان مکر نهفت	کرد با وی شاه آن کاری که گفت
کرد در دعوت شروع او بعد از آن	رازد او را جانب نصرانیان
اندک اندک جمع شد در کوی او	صد هزاران مرد ترساوی او
لیک در باطن صغیر و دام بود	او به ظاهر واعظ احکام بود
خود چه باشد قوت تقلید عام	دل بدو دادند ترسایان تمام
نایب عیسی می پنداشتند	در درون سینه مهرش کاشتند
ما چون مرغان حریص بی نوا	صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
هر یکی گری باز و سیر غی شویم	دم به دم بآه دام نویم
سوی دامی می رویم ای بی نیاز	می رهائی هر دمی ما را و باز
چون تو بامانی نباشد بیج غم	گر هزاران دام باشد در قدم
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدتی شش سال در هجران شاه
شاه را پنهان بدو آراهما	در میان شاه و او پیغامها
کا کلنم در دین عیسی نقشه ها	گفت اینک اندر آن کارم شما
حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بداند ردار و گیر
جان بدادی کرد و گفتی بمیر	پیش او در وقت وساعت هر امیر

نقش هر طومار دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی
این خلاف آن ز پایان تابه سر	حکمای هر یکی نوعی دگر
رکن توبه کرده و شرط رجوع	در یکی راه ریاضت را و رجوع
اندرین ره مخلصی جز جود نیست	در یکی گفته ریاضت سود نیست
شکر باشد از تو با معبود تو	در یکی گفته که جوع و جود تو
در غم و راحت همه مکرست و دام	جز توکل جز که تسلیم تمام
ورنه اندیشه توکل تهمتست	در یکی گفته که واجب خدمتست
بهر کردن نیست شرح عجزناست	در یکی گفته که امر و نهیاست
قدرت او را بدانیم آن زمان	تا که عجز خود بینیم اندر آن
کفر نعمت کردنت آن عجزین	در یکی گفته که عجز خود مبین
قدرت تو نعمت او دان که دوست	قدرت خود بین که این قدرت از دوست
چون یکی باشد یکی زهر و شکر	هر یکی قولیست ضد هم دگر
کی تو از گلزار وحدت بوبری	تا ز زهر و از شکر در گذری
وز مزاج خم عیسی خو داشت	او ز یک رنگی عیسی بو داشت
و عطر را بگذاشت و در خلوت نشست	مگر دیگر آن وزیر از خود بست
بود در خلوت چهل پنجاه روز	در میدان در فلند از شوق سوز
گفت ما چون گفتن اغیار نیست	جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
ما چو کوهم و صدا در مازتوست	ما چو نایم و نواد مازتوست
ما کمان و تیر اندازش خداست	گر سپرانیم تیر آن فی زماست

این نه جبر این معنی جباریست	ذکر جباری برای زاریست
زاری باشد دلیل اضطراب	خجلت باشد دلیل اختیار
گر بودی اختیار این شرم چیست	وین دینغ و خجلت و آزر م چیست
حسرت وزاری که بیماریست	وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می شوی بیمار تو	می کنی از جرم استغفار تو
می نماید بر تو زشتی کنه	می کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می کنی که بعد ازین	جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری تو را	می بخشد هوش و بیداری تو را
پس بدان این اصل را ای اصل جو	هر که را در دست او بردست بو
هر که او بیدار تر پردرد تر	هر که او آگاه تر رخ زرد تر
گر ز جبرش آگهی زاریست کو	میش زنجیر جباریت کو
بسته دزنجیر چون شادی کند	کی اسیر جس آزادی کند
انبیاء کار دنیا جبری اند	کافران در کار عقبی جبری اند
انبیا را کار عقبی اختیار	باحلان را کار دنیا اختیار
آن وزیر از اندرون آواز داد	کای میدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد	کز هم یاران و خویشان باش فرد
واگمانی آن امیران را بخواند	یک به یک تنه به هر یک حرف راند
گفت هر یک را به دین عیوی	نایب حق و خلیفه من توی
لیک تا من زنده ام این واگو	تا نمیرم این ریاست را بگو

هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا
بعد از آن چل روز دیگر در بست	خویش گشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر کورش قیامتگاه شد
بعد مایه خلق گفتند ای همان	از امیران کیست بر جایش نشان
یک امیری زان امیران پیش رفت	پیش آن قوم وفاندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من	نایب عیسی منم اندر ز من
اینک این طومار بر مان منست	کین نیابت بعد از تو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کین	دعوی او در خلافت بدین
از بغل او نیز طوماری نمود	تا بر آمد هر دو را خشم جود
آن امیران دگر یک یک قطار	بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی راتیغ و طوماری به دست	در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد تراکشته شد	تا ز سرهای بریده شسته شد
آنچه با مغنیت خود پیدا شود	و آنچه پوسیده ست او رسوا شود
همنشین اهل معنی باش تا	هم عطایابی و هم باشی فقی
جان بی معنی دین تن بی خلافت	هست همچون تیغ چوبین در خلافت
تیغ چوبین را مبرد کارزار	بگر اول تا نکرد دو کارزار
گر بود چوبین برود دیگر طلب	و ر بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانه اولیاست	دیدن ایشان شمارا کیماست
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی	چون به صاحب دل رسی کو هر شوی

دل توراد کوی اہل دل کشد تن توراد جس آب و گل کشد
ہین غذای دل بدہ از ہمدلی رو، بجو اقبال را از مصبلی

طفل در آتش

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
سنت بد کنز شه اول بزاد	این شه دیگر قدم بروی نهاد
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لغتها بماند
آن جهود سک بین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی برپای کرد
کاکنه این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
مادر بهاب بت نفس شماس	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جهل
یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد آتش در کند	زن برترید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل کافی لم امت
اندر آای مادر ای جانم خوشم	گر چه در صورت میان آتشم
اندر آید ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
خلق خود را بعد از آن بی خوشتن	می کلند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانکه شیرین کردن هر تلخ از دوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را	منع می کردند کاتش در میا
آن یهودی شدیه رو و نخل	شد پیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند	در فحای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم دو پیچید کشر	دیو هم خود را سیه رو دید کشر

نام احمد را دانش کز ثباند	آن دمان کز کرد و از تسخر بخواند
میش اندر طعنه پاکان برد	چون خدا خواهد که پرده کس درد
کم زند در عیب معيوبان نفس	چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
میل مارا جانب زاری کند	چون خدا خواهد که مان یاری کند
مرد آخر بین مبارک بنده ایست	آخر هر گریه آخر خنده ایست
هر کجا اشکی دوان رحمت شود	هر کجا آب روان سبزه بود
تاز صحن جانت بر روید خضر	باش چون دولاب نالان چشم تر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر	اشک خواهی رحم کن بر اشک بار
آن جهان سوز طبعی خوت کو	رو به آتش کرده کای تند خو
اندر آتو، سینی تابشتم	گفت آتش من به نام آتشم
تیغ حتم هم به دستوری برم	طبع من دیگر نکشت و غصرم
چون کزیده حق بود چو نش کزد	آتش ابراهیم را دندان نزد
اهل موسی راز قطعی و اشناخت	موج دیا چون به امر حق بتاخت
باز رو تحش به قعر خود کشید	خاک قارون را چو فرمان در رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	بعد از آن آتش چهل کز بر فروخت
سوی اصل خویش رفتند انتها	اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
ذوق جزو از کل خود باشد بین	ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
لیک آن رسوا شود در دار ضرب	مفسدان هم خوش شوند از زر قلب
تا خیال کز تور اچه نکنند	تا زار اندودیت از ره نکنند

خرکوش و شیر

طایفه پنخیر در وادی خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می ربود	آن چرا بر حمله ناخوش گشته بود
حیل کردند آمدن ایشان به شیر	کز و طیفه تا توراداریم سیر
جز و طیفه در پی صیدی میا	تا نکرد و تنخ بر ما این گیا
گفت آری کرو فایم نه مکر	مکر با بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم	من کزیده زخم مار و کژدم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بترد مکر و کین
جمله گفتند ای حکیم با خبر	اخذ روع لیس یعنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست	رو توکل کن توکل بهترست
باقصا پنجه مزنی تند و تیز	تا نکسیر و هم قضا با تو ستیز
مردم باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب العلق
گفت آری کر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پنجم برست
گفت پنجم بره آواز بلند	با توکل زانوی اشتربند
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه نرودان بر قدر خلق
نیست کسی از توکل خوب تر	چیت از تسلیم خود محبوب تر
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کوز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد	نزد بانی پیش پای مانهاد
پایه رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجہ چون بیل بی بدست بندہ داد	بی زبان معلوم شد اور امراد
دست ہچون بیل اشارتہای اوست	آخرا ندیشی عبارتہای اوست
شکر قدرت قدرت افزون کند	جبر نعمت از کفایت بیرون کند
جبر تو خفتن بود درہ مخسب	تائینی آن درود کہ مخسب
ہن مخسب ای کابل بی اعتبار	جز بہ زیر آن درخت میوہ دار
تا کہ شاخ افشان کند حر خطہ باد	بر سر خفتہ بریزد نقل و زاد
کر توکل می کنی در کار کن	کشت کن پس تکیہ بر جبار کن
جملہ باوی با نگہا برداشتند	کان حریصان کہ سبہا کاشتند
صد خزار اندر خزار از مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمین؟
جملہ افتادند از تہ سیر و کار	ماند کار و حکمہای کردگار
شیر گشت آری ولیکن ہم بین	جدہای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جدشان را راست کرد	آنچہ دیدند از جفا و کرم و سرد
جد می کن تا توانی ای کیا	در طریق انبیاء و اولیا
باقصا پنچہ زدن بود جہاد	زانکہ این را ہم قضا بر ما نہاد
مکر ہد کسب دنیا بار دست	مکر ہد ترک دنیا وار دست
مکر آن باشد کہ زندان خفرہ کرد	آنکہ خفرہ بست آن مکر یست سرد
این جہان زندان و مازندانیان	خفرہ کن زندان و خود را وارہان
چسیت دنیا از خدا غافل بدن	ز قماش و تقدہ و میزان وزن

از دل پر باد فوق آب رفت	کوزه سربسته اندر آب زفت
بر سر آب جهان ساکن بود	باددرویشی چو در باطن بود
پر کنش از باد کبر من لدن	پس دهان دل بیند و مهر کن
کز جواب آن جبریان گشتند سیر	زین نمط بسیار برهان گفت شیر
جبر را بگذاشتند و قیل و قال	رو به و آه و خرگوش و شغال
کاندرین بیعت نیفتد در زیان	عهد ما کردند با شیر زیان
حاجتش نبود تقاضایی و گداز	قسم هر روزش باید بی جگر
سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز	قرعه بر هر که فکادی روز روز
بانگ زد و خرگوش کاخر چند جور	چون به خرگوش آمد این ساغر به دور
جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتندش که چندین گاه ما
تا نرنجد شیر روز و روز و روز	تو محمود نامی ما ای عنود
تا به مکرم از بلا بیرون جمید	گفت ای یاران مرا مهلت دهید
ماند این میراث فرزندانان	تا امان یابد به مکرم جانان
خویش را اندازه خرگوش دار	قوم گفتندش که ای خرگوش دار
در نیاوردند اندر خاطر آن	هین چه لافست این که از تو بهتر آن
مر ضعیفی را قوی را بی فکاد	گفت ای یاران حقم الهام داد
آن نباشد شیر را و گور را	آنچه حق آموخت مرزبور را
حق برو آن علم را بگذارد	خانه سازد پر از حلوائی تر
تا به هفتم آسمان افروخت علم	آدم خاکی ز حق آموخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست	کوری آنکس که در حق در شکست
علمهای اهل حس شد پوز بند	تا نکیر و شیر از آن علم بلند
کربه صورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست	بکمر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت باتاب را	رو بجز آن کو هر کم یاب را
این سخن پایان ندارد هوش دار	هوش سوی قصه خرگوش دار
کوش خر بفروش و دیگر کوش خر	کین سخن را در نیاید کوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین	مکر و شیر اندازی خرگوش بین
بعد از آن گفتند کای خرگوش هست	در میان آرد آنچه در ادراک تو هست
ای که با شیری تو در پیچیده ای	باز کورایی که اندیشیده ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت طاق آید گهی که طاق جفت
از صفا کردم زنی با آینه	تیره کرد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جناب لبست	از ذهاب و از ذهاب وز منبست
کین سه را خصمت بسیار وعدو	در کمینت ایستد چون داند او
در مثالی بسته گفتی رای را	تا ندانند خصم از سرپای را
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر پنج زن
زان سبب کا ندر شدن او ماندیر	خاک را می کند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام و سست و نارسان

هر که جبر آورد خود رنجور کرد	تا همان رنجوریش در کور کرد
جبر چه بود بستن اسکت را	یا پیوستن رگی بکسته را
چون در این ره پای خود شکسته ای	بر که می خندی؟ چه پاراسته ای؟
وانکه پایش در ره کوشش شکست	در رسید او را براق و بر نشست
در شدن خرکوش بس تاخیر کرد	مگر با ناخوشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر داز	تا به کوششیر کوید یک دور از
شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرکوش می آید ز دور
چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده ام	من که کوششیر ز مالیده ام
نیم خرکوشی که باشد که چنین	امر مارا افکند اندر زمین
گفت خرکوش اللان عذریم هست	کرده عفو خداوندیت دست
من به وقت چاشت در راه آمدم	بار فیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرکوشی و کمر	جفت و همراه کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد	قصد هر دو همراه آینه کرد
گفتمش باینده شاه شهمیم	خواجہ تا نشان که آن در گهمیم
گفت شاهنشہ که باشد شرم دار	پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم تو را و هم شہت را بر دم	کر تو بایارت بگردید از دم
گفتمش بگذار تا بار دگر	روی شہ منم برم از تو خبر
گفت همراه را گرو نہ پیش من	ور نہ قربانی تو اندر کیش من

لله کردیش بسی سودی نکرد	یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من	هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
از وظیفه بعد ازین او میدبر	حق همی گویم تو را و الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن	هین بیا و دفع آن بی باک کن
گفت بسم الله یا تا او کجاست	پیش در شوکر همی کوئی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم	ورد و غست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلا و وزی به پیش	تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کوششش کرده بود	چاه مرغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه	اینت خرکوشی چو آبی زیرگاه
دام مکر او کند شیر بود	طرفه خرکوشی که شیر می ربود
پشه ای نمرود را بانیم پر	می شکافد بی محابا دز سر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید	کز ره آن خرکوش ماند و پاکشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا	پای را واپس کش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت	جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر	ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست	اندرین قلعه ز آفات ایمنست
تقرچه بگزید هر که عاقلست	ز آنکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق	سر نبرد آنکس که کیرد پای خلق
چونکه در چه بگریزند اندر آب	اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت	نخل شیری در برش خرکوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید	مرو را بگذاشت و اندر چه جهید
در قفا اندر چپی گوکنده بود	ز آنکه ظلمش در سرش آینه بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان	این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم تر چش با هول تر	عدل فرمودست بر برابر تر
ای که تو از ظلم چاهی می کنی	از برای خویش دامی می تنی
کرد خود چون کرم پیل بر متن	بهر خود چه می کنی اندازه کن
کر ضعیفی در زمین خواهد امان	غفل افتد در سپاه آسمان
شیر خود را دید در چه وز غلو	خویش را شناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید	لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بنی در کسان	خوی تو باشد دریشان ای فلان
اندریشان تافته هستی تو	از نفاق و ظلم و بد مستی تو
در خود آن بد را نمی بینی عیان	ورنه دشمن بوده ای خود را به جان
حمله بر خود می کنی ای ساده مرد	همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قهر خوی خود اندر رسی	پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قهر پیدا شد که بود	نقش او آنکش و کز کس می نمود
مؤمنان آئینه هم می کنند	این خبر می از بیم بر آورند
پیش چشم داشتی شیشه کبود	زان سبب عالم کبودت می نمود
کر نه کوری این کبودی دان ز خویش	خویش را بد گو گو کس را تو بیش

سوی نخیران دوان شد تابه دشت	چونکه خرکوش از ربایی شاد گشت
چرخ می زد سادمان تا مرغزار	شیر را چون دید چه کشته زار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	دست می زد چون رسید از دست مرگ
کابشر و یا قوم از جاء البشر	سوی نخیران دوید آن شیرگیر
کان سک دوزخ به دوزخ رفت باز	مرده مرده ای گروه عیش ساز
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش	جمع گشتند آن زمان جمله و جوش
سجده آوردند و گفتندش که مان	حلقه کردند او چو شمعی در میان
نی تو عزرائیل شیران نری	تو فرشته آسمانی یاپری
دست بردی دست و بازویت دست	هر چه هستی جان ما قربان تو ست
بازگو تا مرهم جانها شود	بازگو تا قصه در مانها شود
صد خزاران زخم دارد جان ما	بازگو کز ظلم آن استم نا
ورنه خرکوشی که باشد در جهان	گفت تا یید خدا بد ای همان
نور دل مردست و پارا زور داد	قوتم بخشد و دل را نور داد
ماند خصمی زو بتر در اندرون	ای شهان کشتیم ما خصم برون
شیر باطن سخره خرکوش نیست	کشتن این کار عقل و هوش نیست
کوبه دریا نگر ددم و کاست	دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کم نگر دد سوزش آن خلق سوز	هفت دریا را د آسمان هنوز
روی آوردم به پیکار درون	چونکه وا گشتم ز پیکار برون
تابه سوزن بر کنم این کوه قاف	قوت از حق خواهم و توفیق و لاف

سهل شیری دان که صفها بشکند شیر آنست آن که خود را بشکند

غزائیل در سرای سلیمان

زاد مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجہ چه بود
گفت غزائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت ہین اکنون چہ می خواهی بخواہ	گفت فرما باد را ای جان پناہ
تا مرا ز نجابہ ہندستان برد	بوک بندہ کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر ہندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت غزائیل را
کان مسلمان را بہ خشم از بہر آن	بگمیدی تا شد آوارہ ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در رہ گذر
کہ مرا فرمود حق کامروز مان	جان او را توبہ ہندستان ستان
از عجب گفتم کہ او را صد پرست	او بہ ہندستان شدن دور اندرست
تو ہمہ کار جہان را بہچنین	کن قیاس و چشم بکش و بین
از کہ بگریزیم از خود ای محال	از کہ بر بایم از حق ای وبال

هدهد و سلیمان

چون سلیمان را سراسر پرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک به جان بستافتند
همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با ناهرمیان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان	ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست	همدی از همزبانی بهترست
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر و ز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به یک وامی نمود	از برای عرضه خود رامی ستود
از تکبرنی و از هستی خویش	بهر آن تارده دهد او را به پیش
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کمترست	باز گویم گفت کوه بهترست
گفت بر کو تا که است آن هنر	گفت من آن گد که باشم اوج بر
بگنم از اوج با چشم یقین	من بنیم آب و قعر زمین
تا کجاست و چه عمقش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
زاغ چون بشود آمد از حسد	با سلیمان گفت کو کثر گفت و بد
از ادب نبوده پیش شه مقال	خاصه خود لاف دو غین و محال
گر مرا و را این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیر مشی خاک دمام
چون گرفتار آمدی در دمام او	چون قفس اندر شدی ناکام او

کز تو در اول قبح این درد خاست	پس سلیمان گفت ای همدرد راست
پیش من لانی زنی آنگه دروغ	چون نایبی مستی ای خورده تو دروغ
قول دشمن مشنواز بهر خدای	گفت ای شه بر من عور کدای
من نهادم سر بر این کردنم	کرب بطلانست دعوی کردنم
گر هزاران عقل دارد کافرست	زاغ کو حکم قضا را مکرست
گر نشود چشم عظم را قضا	من بنیم دام را اندر هوا
مه یه کردد بکیر آفتاب	چون قضا آید شود دانش به خواب
شیر و اژدها شود زو، همچو موش	پس قضا ابری بود خورشید پوش
هم قضا دستت بگیرد عاقبت	گر قضا پوشد یه، همچون شبت
هم قضا جانت دهد درمان کند	گر قضا صدار قضا جان کند
بر فراز چرخ خرگاهست زند	این قضا صدار اگر راهست زند
تابه ملک ایمنی بشنذت	از کرم دان این که می ترساندت

عمر و رسول روم

تا عمر آمد ز قصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفہ ای حشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش کہ اورا قصر نیست	مر عمر را قصر جان روشن نیست
کر چه از میری و را آوازہ است	ہمچو درویشان مرا و را کاہہ است
ای برادر چون بینی قصر او	چونکہ در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	وانکہ آن دیدار قصرش چشم دار
ہر کہ راہست از ہوسہا جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	ہر کجا رو کرد وجہ اللہ بود
حق پدیدست از میان دیگران	ہمچو ماہ اندر میان اختران
دو سہرا نگشت بر دو چشم نہ	ہیچ بینی از جہان انصاف نہ
گر نینی این جہان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار بین	وانکہانی ہرچہ می خواہی بین
چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق تر
دیدہ را بر جستن عمر کاشت	رخت را و اسب را ضلیع گذاشت
جست اورا تاش چون بندہ بود	لاجرم جویندہ یا بندہ بود
دید اعرابی زنی اورا دخیل	گفت عمر نکبہ زیر آن نخیل
زیر خرابان ز خلقان او جدا	زیر سایہ خفتہ بین سایہ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد	مر عمر را دید و در لرز او فتاد

حالتی خوش کرد بر جانش نزول	همیتی زان خفته آمد بر رسول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر	مرو همیت هست ضد همگر
پیش سلطانان مه و بگزیده ام	گفت با خود من شهان را دیده ام
همیت این مرد هوشم را ربود	از شهانم همیت و ترسی نبود
روی من زیشان نکرد اندر رنگ	رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
من به هفت اندام لرزان چیت این	بی سلاح این مرد خفته بر زمین
همیت این مرد صاحب دل قی نیست	همیت حقست این از خلق نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید	هر که ترسد از حق او تقوی گزید
بعد یک ساعت عمر از خواب جست	اندرین فکر به حرمت دست بست
گفت پیغمبر سلام آنکه کلام	کرد خدمت مر عمر را و سلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند	پس علیکش گفت و او را پیش خواند
مرد دل ترسده را ساکن کنند	هر که ترسد مر و را ایمن کنند
جان ز بالا چون بیاید در زمین	مرد گفش کای امیر المؤمنین
گفت حق بر جان فزون خواند و قصص	مرغ بی اندازه چون شد در قصص
خوش معلق می زند سوی وجود	از فزون او عدما زود زود
زود و ابد در عدم موجود راند	باز بر موجود افونی چو خواند
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد	گفت در گوش گل و خدانش کرد
کو چو مشک از دیده خود اشک راند	تابه گوش ابر آن کو یا چه خواند
حق به گوش او معاف گفته است	در تردد هر که او آشفته است

کم فشار این پنبه اندر گوش جان	گر نخواهی در تردد هوش جان
تاکنی ادراک رمز و فاش را	تاکنی فهم آن معامش را
وحی چه بود گفتنی از حس نهان	پس محل وحی کرد گوش جان
که خدا بکشادشان در دل بصر	جبر را ایشان شناسند ای پسر
چون دریشان رفت شد نور جلال	اختیار و جبر در تو بد خیال
در تن مردم شود او روح شاد	نان چو در سفره ست باشد آن حماد
تبدانی جبر را از اختیار	یک مثال ای دل پی فرقی بیار
وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش	دست کان لرزان بود از ارتعاش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس	هر دو جنبش آفریده حق شناس
مرتضی را کی پشیمان دیدیش	زان پشیمانی که لرزاندیش
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر	بحث عقلست این چه عقل آن حیل مگر
آن دگر باشد که بحث جان بود	بحث عقلی کرد و مرجان بود
باده جان را قوامی دیگرست	بحث جان اندر مقامی دیگرست
این عمر با بوا حکم همراز بود	آن زمان که بحث عقلی ساز بود
بوا حکم بو جهل شد در بحث آن	چون عمر از عقل آمد سوی جان
گر چه خود نسبت به جان او جاهلست	سوی حس و سوی عقل او کاملست
نی رسالت یادمانش نه پیام	آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
آن رسول ایجا رسید و شاه شد	واله اندر قدرت الله شد
دانه چون آمد به مزرع کشت گشت	یل چون آمد به دریا بحر کشت

چون تعلق یافت نان بابوالبشر	نان مرده زنده گشت و با خبر
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد	در وجود زنده ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگویی نختی	باروان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کواند در قفس زندان نیست	می بجوید رستن از نادان نیست
روحانی کز قفسها رسته اند	انبیاء رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین	که ره رستن تو را نیست این
مابین رستم زین تنگین قفس	جز که این ره نیست چاره این قفس

طوطی و بازرگان

بود بازرگان و او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر توجّه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی راجه خواهی ارمغان	کار مست از خطّ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان	چون بینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شاست	از قفسای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت	که شما بر سبزه گاهی بردخت
این چنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شاد گلستان
یاد آرید ای همان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
قصه طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود؟
چون بنالد زار بی سگر و گلّه	افتد اندر هفت کردون غلّه
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطی چندی بید
مرکب استانید پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطی زان طوطیان لرزید بس	اوقات و مردود بکستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر	گفت رفتم در هلاک جانور
این مکر خوشت با آن طوطیک	این مکر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام	سو ختم بچاره رازین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن و شست	و آنچه بجمد از زبان چون آتش
سنگ و آهن را مزن بر هم کز اف	که ز روی نقل و که از روی لاف
ز آنکه تاریکست و هر سو پنبه زار	در میان پنبه چون باشد شرار
گر سخن خواهی که گویی چون شکر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشهای زیر کان	هست حلوا آرزوی کودکان
کودک اول چون بزاید شیر نوش	مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می باید لب دوختن	از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی می کند	خوشتن را لنگ کیتی می کند
بهر گریه آمد آدم بر زمین	تا بود گریان و نالان و حزن
تو چه دانی ذوق آب دیدگان	عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان زنان خالی کنی	پرز کوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن	بعد از آتش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ای	دان که باد یولعین، بمشیره ای
لقمه ای کان نور افزود و کمال	آن بود آورده از کسب حلال
زاید از لقمه حلال اندر دامن	میل خدمت غرم رفیق آن جهان
کرد باز رگان تجارت را تمام	باز آمد سوی منزل شاد کام

هر کُنیرک را یثید او نشان	هر غلامی را یاور در مغان
آنچه گفتی و آنچه دیدی بازگو	گفت طوطی ار مغان بنده کو
دست خود خایان و انگشتان گزان	گفت نه من خود پیمانم از آن
چیت آن کین خشم و غم را مقصیت	گفت ای خواجه پیمانی ز چیت
با کروی طوطیان همتای تو	گفت گفتم آن شکایت های تو
زهره اش بدرید و لرزید و برود	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
لیک چون گفتم پیمانی چه سود	من پیمان گشتم این گفتن چه بود
همچو تیری دان که جست آن از کمان	نکته ای کان جست ناکه از زبان
تیر جست باز آرنش ز راه	اولیا را هست قدرت از اله
پس بلرزید او قناد و گشت سرد	چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
بر جهید و زد کله را بر زمین	خواجه چون دیدش فاده به چین
این چه بودت این چرا کشتی چنین	گفت ای طوطی خوب خوش چنین
ای دریغاهدم و هم از من	ای دریغ مرغ خوش آواز من
چند این آتش دین خرمن زنی	ای زبان هم آتش و هم خرمنی
ای زبان هم رنج بی درمان تویی	ای زبان هم گنج بی پایان تویی
کاخچان مای نهان شد زیر منیغ	ای دریغای دریغای دریغ
صد پرکنده همی گفت این چنین	خواجه اندر آتش و درد و چنین
دست و پایی می زند از بیم سر	تا که امش دست گیرد در خطر
کوشش یهوده به از خستگی	دوست دارد یار این آشستگی

تادم آخردمی فارغ مباش	اندرین ره می تراش و می خراش
طوطیک پرید تا شاخ بلند	بعد از آتش از قفس بیرون کفند
بی خبر ناکه بید اسرار مرغ	خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
از بیان حال خود مانده نصیب	روی بالا کرد و گفت ای عنایب
ساختم مکرری و مارا سوختی	او چه کرد آنجا که تو آموختی
که ره کن لطف آواز و دوداد	گفت طوطی کوبه فطعم پند داد
خوشتن مرده پی این پند کرد	زانکه آواز تورا در بند کرد
مرده شو چون من که تایابی خلاص	یعنی ای مطرب شده باعام و خاص
غنچه باشی کو دکانت برکنند	دانه باشی مرغکانت برچند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو	دانه پنهان کن به کلی دام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد	هر که داد او حسن خود را در مراد
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت	در پناه لطف حق باید گریخت
آب و آتش مر تو را کرد سپاه	تپانهای یابی آنکه چون پناه
بعد از آن کفتش سلام الفراق	یک دو پندش داد طوطی بر مذاق
مر مرا اکنون نمودی راه نو	خواجه کفتش فی امان الله برو
راه او گیرم که این ره روشنست	خواجه با خود گفت کین پند نست
جان چنین باید که نیکویی بود	جان من کمتر ز طوطی کی بود
در فریب داخلان و خار جان	تن قفس شکست تن شد خار جان
کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست	لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست

آتش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پامان کار
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی پاید همی
چون شکر پاید همی تاثیر او	بعد حسنی دل آرد نیش جو
تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون کوی شو چو گان مباش
این همه کفیم لیک اندر هیچ	بی عنایات خدا، هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو، بخشیده ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده ای
قطره دانش که، بخشیدی ز پیش	مصل کردن به دریا های خویش
قطره علمست اندر جان من	وارانش از هوا وز خاک تن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عسی تو را زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز رنگ	خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
سالماتو سنگ بودی دل خراش	آزمون را یک زمانی خاک باش

پیرچنکی

آن شنیدی که در عهد عمر	بود چنکی مطرب بی باکر و فر
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی
انبیا را در دون هم نغمه هست	طالبان را زان حیات بی بهاست
نشود آن نغمه را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشود نغمه پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گر چه هم نغمه پری زین عالمست	نغمه دل برتر از هر دو دست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان این نادانیند
گر بگویم شمه ای زان نغمه ها	جانها سهر بر زند از دخمه ها
گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گر چه از حلقوم عبدالله بود
مطربی کز وی جهان شد پر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد	باز جانش از عجز نشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش	زشت و نزد کس نیریزی به لاش
گفت عمرو مهلمم داوی بسی	لطفها کردی خدا یا باخی
معصیت و رزیده ام بهفتاد سال	باز نگر فتنی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز همان توام	چنگ بهر تو زخم آن توام

سوی کورستان یثرب آه کو	چنگ را برداشت و شد الله جو
کوبه نیکویی پذیرد قلبها	گفت خواهم از حق ابریشم بها
چنگ بالین کرد و بر کوری فتاد	چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
تا که خویش از خواب نتوانست داشت	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست	در عجب افتاد کین معهود نیست
کامدش از حق نذا جانش شنید	سر نهاد و خواب بردش خواب دید
خود نذا آنست و این باقی صداست	آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
فهم کرده آن ندایی گوش و لب	ترک و کرد و پاری کو و عرب
فهم کرد دست آن نذا را چوب و سنگ	خود چه جای ترک و تا جیکست و زنک
جوهر و اعراض می کردند هست	هر دمی از وی همی آید است
بنده ما را از حاجت باز خر	بانگ آمد مر عمر را کای عمر
سوی کورستان تو رنج کن قدم	بنده ای داریم خاص و محترم
هفتصد دینار د کف نه تمام	ای عمر بر چه زیت المال عام
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا	این قدر از بهر ابریشم بها
تا میان را بهر این خدمت بست	پس عمر زان همیت آواز بست
در بخل همیان دوان در بست و جو	سوی کورستان عمر نهاد رو
غیر آن پیرا ندید آنجا کسی	کرد کورستان دوانه شد بسی
مانده گشت و غیر آن پیرا ندید	گفت این نبود دکر باره دوید
گفت در ظلمت دل روشن بسیت	چون یقین گشتش که غیر پیر نیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطسه فکاد و پیر جست
مر عمر را دید مانند رگ شگفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
پس عمر گفتش مترس از من مرم	کست بشارتها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من نشین و مجوری ساز	تا به کوشش گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسد	چونی از رنج و غم بی حدت
پیر این بشنید و بر خود می طید	دست می خایید و جامه می دید
بانگ می زد کای خدای بی نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ رازد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای خدای باعطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از او	کس نداند قیمت آن را جز او
حیرتی آمد و نوش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از و رای جست و جو	من نمی دانم تومی دانی بگو
حال و قالی از و رای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال
گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منتقان را سیر دار	هر دویشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا مسمکان را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان
نان دهبی از بهر حق نانت دهند	جان دهبی از بهر حق جانت دهند

کبریز دگرگمای این چنار	برک بی برکش، بخشد کردگار
گر نماند از جود دست تو مال	کی کند فضل الهت پای مال
هر که کار دگر دد انبارش تہی	لکش اندر مزرعه باشد ہی
وانکہ در انبار ماند و صرفہ کرد	اشپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفیست در اثبات جو	صورت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بنجر

خلیفه و اعرابی

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخاوتش در عجب
یک شب اعرابی زنی مرثوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جهانم می کشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان مان نه نان خورش مان در دور شک	کوزه مان نه آب مان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
شوی گشتش چند جویی دخل و کشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد می گوید خدا را عندلیب	کا عثمادر زرق بر توست ای محیب
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که اوتن را پرتد جان نبرد
کو سفندان را ز صحرا می کشند	آنکه فربه تر مر آن را می کشند
تو جوان بودی و قانع تر بدی	ز ر طلب گشتی خود اول ز ر بدی
جفت مایی جفت باید هم صفت	تا بر آید کار با مصلحت
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعة می روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق می گفت باز ن تا به روز
زن بروز دبانگ کای ناموس کیش	من فزون تو نخواهم خورد بیش
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست کنج	کنج را تو وانمی دانی زرنج
این قناعت نیست جز کنج روان	تو من لاف ای غم ورنج روان
گفت ای زن تو زنی یا بواخزن	فقر فقر آمد برابر سر من
مال و زر سر را بود، همچون کلاه	کل بود او کز کلاه سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشد	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
خواجہ در عیبت غرقه تابه کوش	خواجہ را مالست و مالش عیب پوش
کار درویشی و رای فهم توست	سوی درویشی بمگر ست ست
زانکه درویشان و رای ملک و مال	روزی دارند ثرف از ذوا بحلال
حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند اتم کرمی بر بی دلان
امتحان کن فقر را روزی دو تو	تابه فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقرست غرذوا بحلال
ترک جنگ و روزه زنی ای زن بگو	ورنمی کوئی به ترک من بگو
زن چو دید او را که تند و توسنت	گشت گریان گریه خود دام زنت
گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من او میدیکرداشتم
جسم و جان و هر چه، بستم آن توست	حکم و فرمان بگلی فرمان توست
تو مراد در دها بودی دوا	من نمی خواهم که باشی بی نوا
زین نسق می گفت با لطف و کشاد	در میانه گریه ای بروی فتاد
شد از آن باران یکی برقی پدید	زد شراری در دل مرد وحید
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت و بر صاحب دلان

ز آنکه ایشان تند و بس خیره روند	باز بر زن جاهلان چیره شوند
خشم و شہوت و صف حیوانی بود	مہر و رقت و صف انسانی بود
آن مثال نفس خود می دان و عقل	ماجرای مرد و زن افتاد نقل
روز و شب در جنگ و اندر باجرا	وین دو بایستہ دین خاکی سرا
یعنی آب رو و نان و خوان و جاہ	زن ہی خواہد حویج خانگاہ
گاہ خاکی گاہ جہید سروری	نفس بہ چون زن پی چارہ کرمی
در دماغش جز غم اللہ نیست	عقل خود زین فکر ہا گاہ نیست
صورت قصہ شنو اکنون تمام	گرچہ سر قصہ این دانست و دام
حکم داری تیغ برکش از خلاف	مرد گفت اکنون گذشتہ از خلاف
دہد و نیک آمد آن نیکرم	ہرچہ کو پی من تو را فرمان برم
تنگ آمد عرصہ ہفت آسمان	در فراخی عرصہ آن پاک جان
من نگنجم ہیچ در بالا و پست	گفت پنجمبر کہ حق فرمودہ است
من نگنجم این یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز
گر مرا جوی در آن دلہا طلب	در دل مؤمن بکنجم ای عجب
عالمی زور و شایانی یافت	گفت زن یک آفتابی یافت
شہر بغدادست از وی چون بہار	نایب رحمان خلیفہ کردگار
بی بہانہ سوی او من چون روم	گفت من شہ را پذیرا چون شوم
پاک بر خیزی تو از محمود خویش	گفت زن صدق آن بود کہ ز بود خویش
ملکت و سرمایہ و اسباب تو	آب بارانست ما را در سو

این سبوی آب را بردار و رو	هدیه ساز و پیش شاه شاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست	در معازنه هیچ به زین آب نیست
چیت آن کوزه تن محصور ما	اندر و آب حواس شور ما
کوزه ای با پنج لوله پنج حس	پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر	تا بکسیر و کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطان ش بری	پاک میند باشدش شه مشتری
بی نهایت کرد و آبش بعد از آن	پر شود از کوزه من صد جهان
زن نمی دانست کجا بگر گذر	هست جاری دجله ای همچون شکر
این چنین حسها و ادراکات ما	قطره ای باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سورا سیر بیند	هین که این هدیه ست ما را سودمند
در غم در دوز تو این کوزه را	تا کشاید شه به هدیه روزه را
پس سوبر داشت آن مرد عرب	در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سبزلرزان بد از آفات دهر	هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلاباز کرده از نیاز	رب سلم ورد کرده در غار
که نگه دار آب ما را از خسان	یارب آن کوهر بدان دیار سان
از دعا های زن و زاری او	وز غم مرد و کران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ	برد تا دارا بخلافه بی درنگ
دید در گاهی پر از انعاما	اهل حاجت کستریده دامها
اهل صورت در جواهر بافته	اهل معنی بحر معنی یافته

بانگ می آمد که ای طالب بیا	جود محتاج کدایان چون کدا
جود می جوید کدایان و ضعاف	همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از کد ایداشود
پس کدایان آیت جود حقند	وانکه با حقند جود مطلقند
آن عربی از بیابان بعید	بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیان پیش اعرابی شدند	بس کلاب لطف بر حیثش زدند
حاجت او فمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجایی چونی از راه و تعب
گفت و جهم کرم را وحی دهید	بی و جهم چون پس پشتم نهید
من غریبم از بیابان آدم	بر امید لطف سلطان آدم
تا بدین جا بهر دینار آدم	چون رسیدم مست دیدار آدم
بهر نام شخصی سوی مانبا دوید	داد جان چون حسن مانبا را بدید
آن سبوی آب را در پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
خنده می آمد نقیان را از آن	لیک پذیرفتند آن را، همچو جان
آن سبوی آب و انشهای ماست	وان خلیفه دجله علم خداست
باری اعرابی بدان معذور بود	کوز دجله غافل و بس دور بود
چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن سبور پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخشها و خلعتهای خاص
کین سبور ز ربه دست او دهید	چونکه واکرود سبوی دجله ش برید

از ره دجله ش بود نزدیکتر	از ره خشک آمدست و از سفر
سجده می کرد از حیاء می خمید	چون به کشتی در نشست و دجله دید
وان عجب تر کو شد آن آب را	کامی عجب لطف این شه و آب را
کو بود از علم و خوبی تابه سر	کل عالم را سودان ای پسر
آن سورا او فنا کردی فنا	و ربیدی شاخی از دجله خدا
بی خودانه بر بسو سکی زدند	آنکه دیدندش همیشه بی خودند
تا بدان درگاه و آن دولت رسید	آن عرب را بی نوایی می کشید
صورتش بگذار و در معنی نگر	بت پرستی چون بانی در صور
خواه هند و خواه ترک و یا عرب	مرد حجبی بمره حاجی طلب
بگر اندر غرم و در آهنگ او	مگر اندر نقش و اندر رنگ او
تقد حال ما و توست این خوش بین	حاش نه این حکایت نیست بین
این دو ظلمانی و مگر عقل شمع	عقل را شودان وزن این نفس و طمع

نحوی و کشتیان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتیان نهاد آن خود پرست
گفت بیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته کشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به کردابی فکند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
بیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت فی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	ز آنکه کشتی غرق این کرد اهاست
محمی باید نه نخواهی جان	گر تو محمی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهند	و ر بود زنده ز دریای کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
مرد نحوی را از آن در دو ختمیم	تا شمارا نحو محو آموختیم

کبودی زدن قزوینی

این حکایت بشو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای کزنند	از سر سوزن کبودیهانزند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ثیان
طالع شیرست نقش شیر زن	بعد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گنم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	در آن در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دودیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دکه او دگم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامت ازو	گفت این کوششت ای مرد نکو
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم	کوش را بگذار و کوته کن کلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان راساز کرد
کین سوم جانب چه اندامت نیز	گفت اینست اسگم شیرای عزیز
گفت تا اسگم نباشد شیرا	گشت افزون در دم زن زخمها
خیره شد دلاک و پس حیران ماند	تابه دیر انگشت در دندان ماند

کفت در عالم کسی را این فتاد	برزین زد سوزن از خشم اوستاد
این چنین شیری خدا خود نافرید	شیر بی دم و سرو اسلم که دید
تاری از نیش نفس کبر خویش	ای برادر صبر کن بر درد نیش
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجد	کان گروهی که رهیدند از وجود
مرور فرمان برد خورشید وابر	هر که مرد اندر تن او نفس کبر
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن
پیش جزوی کو سوی کل می رود	خارجله لطف چون کل می شود
خوشتن را خوار و خاکی داشتن	چیت تعظیم خدا افراشتن؟
خوشتن را پیش واحد سوختن	چیت توحید خدا آموختن؟
هستی، همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چوروز
همچو مس در کیمیا نذر که از	هستیت در هست آن هستی نواز
هست این جمله خرابی از دو هست	در من و ما سخت کردستی دو دست

شکار شیر و گرگ و روباه

شیر و گرگ و روبه‌ی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کو‌سار
تابه پشت هم‌گر بر صیدها	سخت بر بند بند و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
این چنین شه‌راز لشکر ز حمت	لیک هم‌ره شد جماعت رحمت
در تراز و جور فیق زر شد ست	نی از آن که جو‌چوزر کو‌هر شد ست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فرو شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در پیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دو شان بر شیر زد	شیر دانست آن طمع‌ها را ند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
شیر چون دانست آن و سواشان	وا نگفت و داشت آن دم پاشان
لیک با خود گفت بنایم سزا	مرثا را ای خسیان کدا
شیر با این فکر می زد خنده فاش	بر تبمهای شیرایمن مباح
مال دنیا شد تبمهای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیرای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت کمری	تا پدید آید که توجہ کو کهری
گفت ای شه کاو وحشی بخش تو ست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بزم را که بزمیانه ست و وسط	رو بها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو	چونکه من باشم تو کوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید	پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید	پیشش آمد پنجه زد او را دید
چون ندیدش مغزو تدبیر رشید	در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت ز خود نبرد	این چنین جان را باید زار مرد
چون بودی فانی اندر پیش من	فضل آمد مرا تو را کردن زدن
بعد از آن رو شیر بار و باه کرد	گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین کاو سمن	چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بزاز بهر میان روز را	یختنی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم	شب چره این شاه بالطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی	این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ	گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ماکشی کرو	هر سه را بر گیر و بستان و برو
رو بها چون جملگی ماراشدی	چونت آزاریم چون تو ماشدی
ما تو را و جمله اشکاران تو را	پای بر گردون، هضم نه بر آ
چون کرفتی عبرت از گرگ دنی	پس تو روبه نیتی شیر منی

عاقل آن باشد که گیرد عبرت از	مرک یاران در بلای محترز
رو به آن دم بر زبان صد شکر راند	که مرا شیرازی آن گرک خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو	بخش کن این را که بردی جان از تو
پس سپاس او را که ما را در جهان	کرد پیدا از پس پشیمان
تا که ما از حال آن کرگان پیش	بمحو رو به پاس خود داریم پیش
عاقل از سر بندگان، مستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
گفت نوح ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم به جانان می نیم
چون بمردم از حواس بوالبشر	حق مرشد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر نبودی نوح شیر سردی	پس جهانی را چرا بر هم زدی
هر که او در پیش این شیر نهان	بی ادب چون گرک بکشاید دنان
زخم یابد، بمحو گرک از دست شیر	پیش شیر ابله بود کوشد دلیر
بمحو آن روبه کم انگم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او ننید	ملک ملک اوست ملک او را هدید
چون فقیر آید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شاست
هر شکار و هر کرمانی که هست	از برای بندگان آن شست
آنکه دولت آفرید و دوسرا	ملک و دولتها چه کار آید و را
آنکه اوبی نقش ساده سینه شد	نقشهای غیب را آینه شد

این شنیده باشی اریادت بود	پادشاهان را چنان عادت بود
زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند	دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه علم خط و ثبت آن دست راست	مشفق و اهل قلم بر دست راست
کاینه جانند و ز آینه بهند	صوفیان را پیش رو موضع دهند
تا پذیرد آینه دل نقش بکر	سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
آینه در پیش او باید نهاد	هر که اواز صلب فطرت خوب زاد
صیقل جان آمد و تقوی القلوب	عاشق آینه باشد روی خوب

خانه یار

آن کی آمد داری نزد	گفت یارش کیتی ای معتمد
گفت من کفش برو بهنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	کی نزد کی وار ماند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز کرد خانه بهماز گشت
حلقه زد بر در به صدر ترس و ادب	تا بنجد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که برد کیست آن	گفت برد هم تومی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیست کنجایی دو من را در سرا
کرد و پا کرد چار پایک را برد	همچو مقرر دو تا یکتا برد
هر نبی و هر ولی را مسلکیست	لیک با حق می برد جمله یک است
ای خدا جان را تو بنما آن مقام	کا ندرو بی حرف می روید کلام
باز هستی جهان حس و رنگ	تنگ تر آمد که زندان است تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد	جانب ترکیب حسا می کشد
زان سوی حس عالم توحید دان	کر کی خواهی بدان جانب بران

مهمان یوسف

آمد از آفاق یار مهربان	یوسف صدیق راشد میهمان
بعد قصه گفتش گفت ای فلان	بین چه آوردی تو ما را ارمغان
حق تعالی خلق را کوید به حشر	ارمغان کو از برای روز نشر
بین چه آوردید دست آویز را	ارمغانی روز رستاخیز را
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ارمغان بهر ملاقاتش بیر
اندکی جنبش بکن، همچون جنین	تا بخت شدت حواس نور بین
گفت یوسف بین بیاور ارمغان	اوز شرم این تقاضا ز دلفغان
گفت من چند ارمغان جستم تورا	ارمغانی در نظر نامد مرا
جبه ای را جانب کان چون برم	قطره ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم	کر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کا ندرین انبار نیست	غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آئینه ای	پیش تو آرم چون نور سینه ای
تا بسینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آورد مت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه هستی چه باشد نیستی	نیستی بر کر تو ابله نیستی
نیستی و نقص هر جایی که حاست	آینه خوبی جمله پیشه هاست
خواه اسگته بند آنجا رود	کا ندر آنجا پای اسگته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار	آن حال صنعت طب آشکار

و آن حنارت آینه غزو جلال	نقصها آینه وصف کمال
ز آنکه با سر که پدیدست انگبین	ز آنکه ضد را ضد کند پیدایقتین
اندر استحال خود دوا به تاخت	هر که نقص خویش را دید و شناخت
کو گمانی می برد خود را کمال	زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
تا ز تو این معجزی بیرون شود	از دل و از دیده ات بس خون رود
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	علت ابلیس انا خیری بدست
رو به جراحی سپار این ریش را	کی ترا شتیغ دشت خویش را
تا بنیند قحج ریش خویش کس	بر سر هر ریش جمع آمد کس
ریش تو آن ظلمت احوال تو	آن مکس اندیشه ها و آن مال تو
آن زمان ساکن شود در دو نفیر	ورند مرهم بر آن ریش تو پیر
پر تو مرهم بر آنجا تا فست	تا که پنداری که صحت یافت
و آن ز پر تو دان بدان از اصل خویش	بین ز مرهم سرکش ای پشت ریش

کاتب وحی

پیش از عثمان کی نسخ بود	کوبه نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را واثقی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافقی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بوالفضل
کانچه می گوید رسول مستیر	مر مراست آن حقیقت در ضمیر
پرتواندیشه اش ز دبر رسول	قمر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نسائی برآمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای کبر عنود	چون یه گشتی اگر نور از تو بود
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست
گرچه در خود خانه نوری یافت	آن ز همسایه منور تافت
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خود بینی مکن
گر شود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فرو پروبال
پرتو روست نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش
آشنخا نکه پرتو جان برتست	پرتو ابدال بر جان نست

عیادت رفتن کر

آن کرمی را گفت افزون مایه ای	که تورار بنجور شد همسایه ای
گفت با خود کر که با کوش کران	من چه دریا بم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون بنیم کان لبش بجان شود	من قیاسی کیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بنخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شمرتی یا ماش با
من بگویم صحنه نوشت کیست آن	از طیبیان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آمد شود کارت نگو
پای او را آزمود ستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نگر
کین چه شکر ست او مگر بابا بدست	کر قیاسی کرد و آن کر آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او	که همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست	ماندا نستیم کوکان جفاست
اونشته خوش که خدمت کرده ام	حق همسایه به جا آورده ام

بهر خود او آتشی افروختست	در دل رنجور و خود را سوختست
از برای چاره این خوفا	آمد اندر هر نمازی اهدا
کین نمازم را میامیزای خدا	بانماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بگرد آن کرگزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون	اندر آن وحی که هست از حد فزون
گوش حس توبه حرف اردر خورست	دان که گوش غیب گیر تو کرست
اول آن کس کین قیاسکما نمود	پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست	من ز نار و اوز خاک اکر درست
اصطلاحاتیت مر ابدال را	که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلهما از توخت	کر به پندار اصابت گشته مست
خلق اطفالند جز مست خدا	نیست بالغ جز رسیده از هوا
جنگ خفان، همچو جنگ کودکان	جمله بی معنی و بی مغز و همان
و هم و فکر و حس و ادراک شما	همچو فی دان مرکب کودک حلا
علمهای اهل دل حالشان	علمهای اهل تن احوالشان
علم چون بر دل زندیاری شود	علم چون بر تن زندباری شود
علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نباید، همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم	تا شوی راکب، تو بر رهوار علم

تاکہ برہوار علم آبی سوار	بعد از آن افتد تور از دوش بار
بیچ نامی بی حقیقت دیدہ ای	یا ز کاف و لام گل گل چیدہ ای
اسم خواندی روسمی را بجو	مہ بہ بالادان نہ اندر آب جو
ہچو آہن ز آہنی بی رنگ شو	در ریاضت آئینہ بی رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا بینی ذات پاک صاف خود
بنی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پنجمبر کہ ہست از اتم	کو بود ہم کوہر و ہم ہتم

صور تکرری رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما تماش تر	رومیان گفتند ما را کروفر
گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شما کیست در دعوی کزین
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما
چینیان صدر رنگ از شه خواستند	شه خزینه باز کرد تا آن ستمد
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را جز دفع ز رنگ
در فرو بستند و صیقل می زدند	همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صدر رنگی به بی رنگی رسید	رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیت
هر چه اندر ابر ضوینی و تاب	آن را خردان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عل فارغ شدند	از پی شادی و هلهامی زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها	می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	ز دبرین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر	بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها	پاک از آرزو حرص و بخل و کینه ها
آن صفای آینه و صف دلست	صورت بی متها را قابلست
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نه به عرش و کرسی و نی در سمک
ز آنکه محدود دست و محدودست آن	آینه دل را نباشد حد بدان

هر دمى بيند خوبى بى دنگ	اهل صيقل رسته اند از بوى و رنگ
رايت عين اليقين افراشتند	نقش و قشر علم را بگذاشتند
نخرو و بحر آشنايى يافتند	رفت فكر و روشنايى يافتند
مى كنند اين قوم بروى ريش خند	مرگ كين جمله از دور و حشند
بر صدف آيد ضرر نه بر گهر	كس نيايد بر دل ايشان فخر
ليک محو فقر را برداشتند	گرچه نخوفته را بگذاشتند
لوح دلشان را پذيرايافتست	تا نقش هشت جنت تا افتست

مستم کردن لقمان

بود لقمان پیش خواجه خویشتن	در میان بندگانش خوارتن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه های جمع را	خوش بخوردند از نیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و کران
گفت لقمان سیدایش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جلمهان را ای کریم	سیریان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرائی کلان	تو سواره ما پیاده می دوان
آنگه مان بگر تو بد کردار را	صنعمای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می راندشان در دشتها	می دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از غنا	آب می آورد زیشان میوه ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود

آتش افکادن در شهر

آتشی افکاد در عهد عمر	همچو چوب خشک می خورد او حجر
نیم شهر از شعله آتش گرفت	آب می ترسید از آن و می گشت
مشکهای آب و سرکه می زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی	می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاشش مای نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله ای از آتش ظلم شامت
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بغل بگذارید اگر آل نیند
خلق گفتندش که در بگشوده ایم	ما سخی و اهل قوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید	دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
اهل دین را باز دان از اهل کین	هم نشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	کاخه ندارد که او خود کار کرد

شمسیر انداختن امیرالمومنین

از علی آموز اخلاص عل	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزای پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو ز بر رخ که روی ماه	سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارزین عل	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیر افراشتی	از چه افکندی مرا بکذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدستی سست در انکار من
آن چه دیدی که چنین خشت نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
در شجاعت شیر ربانیتی	در مروت خود که داند کیتی؟
ای علی که جمله عقل و دیده ای	شده ای واکو از آنچه دیده ای
تیغ حلت جان مارا چاک کرد	آب علمت خاک مارا پاک کرد
از تو بر من تافت چون داری نهان	می فشانی نور چون مبه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زود تر آرد به راه
گفت من تیغ از پی حق می زنم	بنده حتم نه مامور تنم
شیر حتم نیستم شیر هوا	فعل من بردین من باشد کوا
رخت خود را من ز ره برداشتم	غیر حق را من عدم انگاشتم
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد	کوه را کی در یابد تند باد

تیغ را دیدم نهان کردن سزا	چون در آمد علقی اندر غزا
تف زدی و تحفه دادم مر تورا	اندر آ من در کشادم مر تورا
پیش پای چپ چه سان سرمی نهم	مر جگر را چنینمای دهم
کنها و ملکهای جاودان	پس وفا کر راجه بخشم تو بدان
که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
نفس جنید و تبه شد خوی من	چون خدا نداشتی در روی من
شکر آنکار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا
در دل او تا که ز ناری برید	کبر این بشید و نوری شدید
من تورانوعی دگر پنداشتم	گفت من تخم جفای کاشتم
مر تور دیدم سرافراز من	عرضه کن بر من شهادت را که من
واخرید از تیغ و چندین حلق را	او به تیغ حلم چندین حلق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر	تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
صبر کن والله اعلم بالصواب	صبر آرد آرزو را نه شتاب